

سَعَدِ گفَت «یا رسولِ الله، من یکی از ایشانم و سخنِ من نشنوند.»

پس سَیِّدِ گفَت «یا سَعَد، برو و ایشان حاضر کن و ایشان را چون حاضر کردی، مرا خبر ده!»

سَعَدِ برفت و اَنصار را حاضر کرد و پیامد و سَیِّدِ را خبر کرد و حَظیره‌ای بود آن جایگاه و سَیِّدِ فرموده بود که اَنصار در آن حَظیره جمع شوند و سَعَدِ ابنِ عُبَّادَه از حضورِ ایشان خبر باز سَیِّدِ داد.

سَیِّدِ برخاست و به پیشِ ایشان رفت و چون بنشست، اوّل خطبه کرد و حمد و ثنایِ خدایِ بگفت. بعد از آن، روی به اَنصار کرد و گفَت «ای جمعِ اَنصار، این چه سخن است که از شما به ما رسانیدند و این چه رنجیدن است که شما رنجیده‌اید؟ نه چون من بر شما آمدم، همه گمراه بودید و به واسطه‌ی من حق تعالی شما را هدایت داد و مسلمانی روزی کرد؟ آخر، نه شما درویش بودید و به واسطه‌ی من توانگر شدید؟ آخر، نه خود به خود دشمن بودید و نمی توانستید با یکدیگر نشستن و به واسطه‌ی من اُلفت در میانِ شما افتاد و آن عداوت از میانِ شما برخاست؟»

بعد از آن، اَنصار گفَتند «بلی، یا رسولِ الله — که فضل و منتِ خدای و آن تو که رسولِ خدایی بر ما بسیار است در همه حال.»

بعد از آن، سَیِّدِ گفَت «این خود نیکوست که گفَتید. لیکن جوابِ سخنِ من باز دهید!» اَنصار گفَتند «یا رسولِ الله، جوابِ سخنِ تو چه باز دهیم؟ بیش از این نمی توانیم گفتن که فضل و منتِ خدای و رسول در همه حال بیشتر است.»

سَیِّدِ گفَت «لا بل که اگر خواهید، جوابِ سخنِ ما توانید گفتن، چنان که در آن جواب صادق باشید و هیچ خلاف در آن نکرده باشید.»

اَنصار خاموش شدند و گفَتند «پیغامبر بهتر داند.»

آن گاه، سَیِّدِ گفَت «ای قومِ اَنصار، جوابِ توانید گفتن مرا که چون بر ما آمدی، تو را به راست نمی داشتند و ما تو را به راست داشتیم و عاجزِ دشمنِ خود بودی و ما تو را نصرت دادیم و درویش بودی و ما با تو مواسات کردیم و تو را از شهر و بومِ خود رانده بودند و ما تو را پیشِ خود جای باز دادیم.» و چون این همه بگفته بود، دیگر ایشان را گفَت «ای قومِ اَنصار، شاید که شما به این قدر حُطامِ دنیا که ما به دیگران دادیم و به شما ندادیم خشم گیرید؟ ندانید که ما از بهرِ آن به ایشان دادیم تا تَأَلَّف و استمالتِ ایشان کنیم، تا به آن سبب

رَغَبَتِ کنند و به اسلام در آیند؟ و شما را حاجت به تَأَلُّف و استمالت نیست و نبوده است — که صِدْقِ اسلامِ شما موجود است و قُوَّتِ ایمانِ شما ظاهر است و مُحَقَّق است. و دیگر، ای اَنصَار، شما راضی نباشید که دیگران با گاو و اشتر و گوسفند بازِ خانه‌ها روند و شما با رسولِ خدای بازِ خانه‌های خود روید؟ و به آن خدایی که جانِ مُحَمَّد در یدِ وی است که اگر نه هجرت بودی و فضیلتِ آن که من نیز یکی از شما بودمی. و دیگر به خدای سوگند یاد می‌کنم که اگر مردم همه به جانبی شوند و اَنصَار تنها به یک جانب شوند، من به آن جانب شوم که اَنصَار رفته باشند.» و بعد از این سخن‌ها، ایشان را دعایِ خیر گفت و گفت «بار خدایا، تو رحمت کن بر اَنصَار و بر فرزندانِ اَنصَار و بر فرزندانِ اَنصَار!» پس چون سَیِّد این سخن بگفت، ایشان به گریه درآمدند و چندانی بگریستند که مَحَاسِنِ ایشان به آبِ دیده‌های ایشان تر شد و همه به یکبار آواز برداشتند و گفتند «یا رسول‌الله، راضی شدیم که عالمِ دیگران را باشد و تو ما را باشی.»

این بگفتند و خدمت کردند و برخاستند و همه شاد و خُرَّم بازِ خانه‌های خود شدند. و سَیِّد در آن روز، در یک مجلس چندانی عطا بداده بود که پادشاهانِ روی زمین نداده‌اند آن عطا — نه در عرب و نه در عَجَم، نه پیش از سَیِّد و نه پس از سَیِّد. از بهر آن که آن روز دوازده هزار مرد بودند که هر یکی چهار اشتر داده بود؛ این چهل و هشت هزار باشد از اشتر. و مؤلَّفِ قلوبِ دو هزار بداده بود از اشتر. این جمله پنجاه هزار باشد. و چون این همه بداده بود، خود را از دنیایی چندانی بنگذاشته بود که کمتر کسی را کفایت بودی. و این نیز دیگر هم معجزه‌ای بود از معجزه‌های سَیِّد. از بهر آن که از دستِ هیچ آفریده‌ای برنخیزد که به یکبار چندین عطا بدهد و خود را هیچ نگذارد.

و از این جهت بود که صَفْوَان ابنِ اُمَیَّه بعد از چند فتحها و معجزه‌ها که بدیده بود مسلمان نشده بود و آن روز مسلمان شد که سَیِّد این همه عطاها بداده بود و خود را هیچ نگذاشته بود. و صَفْوَان اندیشه کرد که «این از دستِ هیچ آدمی برنخیزد و اگر مُحَمَّد پیغامبر نبودی و به خدایِ آسمان و زمین و اِثِقِ نبودی، او را این همه کَرَم و بخشیدنِ عطا زهره نبودی که به یکبار بدادی و خود را هیچ بنگذاشتی.» آن‌گاه، هم در آن مجلس، درآمد و مسلمان شد و پیشِ سَیِّد آمد و گفت «ای مُحَمَّد، تو امروز عطایی بدادی که آن عطا کسی تواند دادن که از درویشی اندیشه نکند و واثق باشد که در همه‌ی عالم حق تعالی او را فرو نگذارد و روزی بدهد. و مرا این ساعت یقین شد که تو پیغامبرِ خدایی و رسولِ

بحقی و به تو بگرویدم این ساعت و به تو ایمان آوردم.»

و چون سید از قسمتِ غنایم حنین فارغ شده بود، ماه ذوالقعدةی سنه‌ی ثمان بود. برفت و عمره بکرد. و عتّاب ابن اسید به نیابتِ خود در مکه بداشت و معاذ ابن جبّال را با وی بنشانند تا ایشان را «قرآن» و احکامِ شرع درآموزد و خود با لشکر در بقیّت ذوالقعدة به مدینه رجوع فرمود. و عتّاب ابن اسید که والی مکه بود هر روز درمی از بیت‌المال او را معین کرد. و عتّاب به آن خرم و شاد بود و همیشه گفتی «گرسنه باد شکمِ آن کس که به درمی قناعت نتواند کردن و زیادت از آن طلبدا و پیغامبر مرا هر روز یک درم فرموده است و من به آن قانعم و مرا حاجت به کس نیست.»

و چون سید به مدینه بازآمد، شش روز از ماه ذوالقعدة مانده بود. و آن سال، عتّاب ابن اسید به نیابتِ سید، با مردم موقوف بداشت و ارکان حج بگزارد و ولایتِ اهلِ موسم از آن وی بود.

غزو بیست و هشتم غزو تبوک بود

محمد ابن اسحاق گوید که سید چون از غزو حنین و طایف فارغ شده بود، بازگردید و از ماه ذوالحجه تا رجب در مدینه مقام ساخت و بعد از آن، قصدِ غزو تبوک کرد. و تبوک لشکرِ روم داشتند. و چون سید آن عزم بکرد و مردم را بفرمود که اسباب و برگِ راه بسازند و چیزی که به کار باید ترتیب دهند و مردم عظیم کاره بودند در آن وقت از مدینه بیرون رفتن، زیرا که وقتی ناخوش بود سفر کردن، از بهرِ آن که غایتِ تابستان بود و ثمار و قواکه رسیده بود و نیز از بیرونِ مدینه قحطی و تنگی پیدا شد و مردم را از بهرِ آن دشخوار می آمد از مدینه حرکت کردن و بیرون شدن و ثمار و قواکه به جای رها کردن. و سید در بیشترین غزاها که رفتی، آشکارا نکردی که به کجا خواهد رفتن و تاختن به سرِ کدام قوم خواهد بُردن، الا در این غزو که آشکارا بگفت که عزمِ کجا دارم و مُنادا بفرمود

تا ندا دادند و مردم را بیاگاهانیدند، از بهر آن که این سفر مسافتی راه بود و وقتی ناخوش بود و آن جایگاه که می رفتند، دشمن بسیار بود و می خواست که مردم عُدَّت و اسباب تمام بسازند و بیرون آیند. و چون مردم را آگاهی داده بود، خود به ترتیب لشکر مشغول شد. و یک روز، جَدَّ ابن قیس پیش سید بگذشت. سید گفت «ای جَدَّ ابن قیس، هیچ سر آن داری که به غزو رومیان روی؟»

جَدَّ ابن قیس مُناقق بود. گفت «یا رسول الله، مرا در فتنه میفکن و دستوری ده تا در خانه‌ی خود بنشینم — که قوم من می دانند که هیچ کس حریص تر و موع تر از من نیست بر زنان. و من می ترسم که چون زنان رومیان ببینم، خود را باز نتوانم گرفت و در فتنه افتم و از مسلمانی برآیم.»

چون جَدَّ ابن قیس این سخن بگفت، سید روی از وی بگردانید و گفت «برو هر کجا که خواهی!»

و هم در این مدّت که سید به تجهیز و اسباب غزو مشغول بود، مُناققان از هر گوشه‌ای ارجافی در می افکندند که مردم را از راه غزو بازداشتندی و ایشان را گفتندی که «به کجا می روید به این گرمای گرم؟ — که حساب لشکر روم با لشکر قریش و دیگر عرب راست نباشد. و ما کثرت و شوکت ایشان دیده‌ایم و همچون آفتاب یقین می دانیم که هر کی برود از لشکر شما، سر باز نیاورد.»

و جماعتی دیگر بودند که ایشان را هر روز در سرای یهودی‌ای که نام وی سُوَیلیم بود جمع کردند و غیبت مسلمانان کردند و مردم را از راه خیر بازداشتندی. پس سید از آن خبر یافت و طلحه ابن عبیدالله با جماعتی از صحابه بفرستاد که خانه‌ی آن یهودی خراب کنند و بسوزانند. پس طلحه با صحابه برفتند و آن خانه را خراب کردند و بسوزانیدند. و مُناققان که در آنجا بودند، چون ایشان دیدند، قصد بام سرای کردند و از بام سرای در زیر افتادند و پایهای ایشان بشکست. و بعضی دیگر از در سرای به در جستند و بگریختند.

پس سید کار غزو به جد در پیش گرفت. وقتی نازک بود و بعضی از لشکر بی برگ بودند. بعد از آن، توانگران را بفرمود تا با درویشان مُواسات کنند و آن لشکر که بی برگند نفقه و جهاز بدهند. پس عثمان پیامد و چهارصد اشر بیاورد و سبیل کرد در راه غزو و جمله‌ی درویشان اصحاب را نفقه و جهاز بداد و هزار دینار دیگر بیاورد و پیش سید فرو

ریخت.

پس سید در حقّ عثمان این دعا بگفت: «بار خدایا، از عثمان راضی باش — که من از وی راضی ام.»

و همچنین، توانگرانِ صحابه در آمدند و مواسات بنمودند و کار راستی لشکر بکردند و جهاز و نفقه‌ی ایشان بدادند. و چون جمله‌ی ترتیب‌ها ساخته بودند، هفت تن از انصار بماندند که ایشان را چهاروا نبود که برنشستندی و از ضَعفا بودند و پیاده نتوانستندی رفتن. و در پیش سید آمدند و گفتند «یا رسول الله، ما چهاروا نداریم که برنشینیم و می‌خواهیم که در خدمت تو به غزا آییم.»

و پیش سید چهاروایِ زیادتی نبود که برنشستندی. آن‌گاه، ایشان را گفت که «پیش من چهاروایِ زیادتی نیست که شما را برنشام. اکنون، به خانه‌های خود بازروید و ما را به دعا و همت یاری دهید — که همچنان باشد که با ما بیامده باشید.»

ایشان دلتنگ شدند و آب از دیده‌ها روان کردند و گریه کنان بازِ خانه‌ی خود رفتند. و جماعتی دیگر از مُنافقان که استظهار و استطاعت داشتند لیکن غمی خواستند که به غزو روند، بیامدند و گفتند «یا رسول الله، ما را چنین عذری در پیش آمده است و اگر نه آن بودی، ما از خدمت تو باز نایستادمانی.»

پس حق تعالی از کارِ مُنافقان که عذر به دروغ خواستند خبر داد و ایشان را ملامت و مذمّت کرد و از حالِ ضَعفا که طاقت آن نداشتند که برفتندی خبر باز داد و ثنا و مَحَمَدت گفت.

پس چون سید از ترتیبِ غزو فارغ شده بود، با لشکر بیرون شد و در بیرونِ مدینه — در ثنیتُ الوداع — یک روز مُقام ساخت. و محمّد ابنِ مسلمه‌ی انصاری را به نیابتِ خود در مدینه بازداشت.

و عبدالله ابنِ ابی ابنِ سلول — که سرِ مُنافقان بود — او نیز با لشکرِ خود بیرون آمده بود و در زیرِ خیمه‌ی سید خیمه زده بود. و چون سید از آن منزلِ رحلت کرد، عبدالله ابنِ ابی ابنِ سلول با جماعتِ مُنافقان از آن جایگاه بازگردید و بازِ مدینه رفت.

و سید در این غزو علی را با خود نبرده بود و از بهرِ حفظِ اهل و عیال، وی را در مدینه بازداشته بود. و چون سید از مدینه بیرون شده بود، مُنافقان زبانِ طعن برگشودند و گفتند که «پیغامبر از علی برنجیده است، زیرا که وی را با خود نبرده است.»

علی چون این سخن باز شنید، خشم گرفت و حالی در خانه شد و سلاح بر خود راست کرد و بیامد و برنشست و از دنباله‌ی سیّد برفت و او را به دو منزلی مدینه باز یافت.

و سیّد چون علی را دید، گفت «یا علی، چرا آمدی؟»
علی گفت «یا رسول الله، از بهر آن آمدم که منافقان گفتند که پیغامبر از علی رنجیده است، از برای آن که وی را با خود نبرده است.»
سیّد گفت «منافقان دروغ گفتند — که من هرگز از تو رنجیده‌ام و تو را از بهر حفظ اهل و عیال باز داشتم؛ که این سفر دور است، تا بر سر ایشان باشی و به کار راستی ایشان قیام کنی. اکنون، باز سر ایشان رو و گوش به سخن منافقان مکن!»
و علی خرسند نمی‌شد و رضا نمی‌داد که به مدینه باز شود. سیّد وی را گفت «ای علی، راضی نباشی که به نزدیک من به منزلت هارون باشی بر موسا؟»
بعد از آن، علی دلخوش گشت و برخاست و به مدینه باز آمد. و سیّد از آن منزل کوچ کرد و برفت.

و یکی بود از صحابه که نام وی ابوخیثمه بود و دو زن داشت سخت باجمال و زیبا. چون بشنیدند که ابوخیثمه باز گردید، خود را بیاراستند و صّفه‌ها برفتند و آب بزدند و کوزه‌های آب سرد از معلاق‌ها درآویختند و طعام‌های نیکو از بهر وی بساختند. و ابوخیثمه چون درآمد و آن حالت بدید که زنان خود را بیاراسته‌اند و به عطرها خود را معطر و خوشبوی گردانیده‌اند و آن همه ترتیب‌ها از بهر وی بکرده‌اند و سایه‌ی خوش و آب سرد و طعام لطیف و عروسان زیبا، با خود اندیشه کرد که «انصاف و شرط مسلمانان نباشد که من در سایه با عروسان زیبا معاشرت کنم و پیغامبر خدای با صحابه در گرمای گرم مسافرت کنند.» و هم از در سرای، قدم به اندرون خانه در نهاد و همچنان که برنشسته بود، به خدمت سیّد باز گردید و سیّد را در تبوک بیافت.

و چون ابوخیثمه از دور پیدا شد، سیّد با صحابه نشسته بود و صحابه نگاه کردند و گفتند «سواری می‌آید.»

سیّد گفت «این ابوخیثمه تواند بودن.»

پس چون به نزدیک آمد، بنگرستند و ابوخیثمه بود. گفتند «یا رسول الله، ابوخیثمه است که می‌آید.»

چون درآمد و احوال خود بگفت با سید، سید بر وی ثنا کرد و او را دعای خیر گفت.

و چون سید به تبوک می‌رفت، او را گذر بر منازل اصحاب حجر افتاد. و اصحاب حجر قوم ثمود بودند. و چون آن جایگاه رسیده بودند، چاهی در آن نزدیکی بود و مردم از آن آب برکشیدند و در ظرفها کردند. چون فرود آمدند و منزل کردند و سید مردم را گفت «باید که آب از فلان چاه برنکشید و نخورید و به آن خمیر نکنید و اگر کسی به آن خمیر کرده باشد، خود نخورد و به خورد چاروایان ندهد. و در این منزل که فرود آمدیم، باید که امشب هیچ کس از میان رحل خود بیرون نشود.» و فرمود تا منادا کردند در میان لشکر.

پس آن آب که از آن چاه برکشیده بودند، همه بریختند و در شب هیچ کس از میان لشکر بیرون نرفتند الا دو مرد از قبیله بنی ساعده که بیرون رفته بودند — که یکی از جهت قضای حاجت بیرون رفته بود و دیگری اشتری گم کرده بود و به طلب آن رفته بود. پس آن یکی که به قضای حاجت رفته بود دیو بر وی افتاد و او را خنق کرد و از زخم آن بی خود افتاده بود، لیکن نمرده بود. و آن که از بهر اشتر رفته بود چون شب درآمد، هنوز بازنیامده بود و او را بر بوده بودند و به کوه طی درافکنده بودند.

پس، روز دیگر، آن مرد که دیو او را بیفکنده بود بیافتند و برگرفتند و به خدمت سید آوردند و سید چیزی بر وی خواند و دعا کرد و حق تعالی وی را شفا داد و باز حال صحت آمد. و آن یکی دیگر که به کوه طی افتاده بود، اهل طی او را بیافتند و برگرفتند و به خدمت سید آوردند و او را هیچ رنجی نرسیده بود.

و در آن منزل که سید فرمود آنها بریختند، مردم همه تشنه شدند و آب نبود که باز خوردندی. بعد از آن، سید دعا کرد و حق تعالی ابری بفرستاد و بارانی بیارید چنان که مردم همه از آن باران سیراب شدند و آنها برگرفتند. و سید چون به منازل اصحاب حجر رسید، جامه بر سر و روی خود فروکشید و پاشنه به راحله‌ی خود زد و خوش براند و اصحاب را گفت «در خانه‌های ایشان که ظلم کرده‌اند و به خدای عصیان نموده‌اند مروید، الا که از بیم حق تعالی گریان باشید. تا مبادا که بلایی به شما رسد، همچنان که به ایشان رسید.»

و معجزه‌های سید بسیار بوده است — علی‌الخصوص، در غزو تبوک. و از معجزه‌ها

یکی آن بود که راجله‌ی سید گم شده بود و مردم هر کجا طلب کردند و نیافتند. و منافق بود در میان لشکر و زبان طعن برگشود و گفت «محمد شما را از احوال آسمان خبر باز می‌دهد. عجب است که نمی‌داند که شترِ وی کجاست.»

و این سخن که آن مردِ منافق گفته بود، پیش سید بازگفتند و سید گفت که «من غیب ندانم. الا چیزی که حق تعالی ما را بیاگاهاند.»

پس هم در حال که آن منافق این طعن کرده بود، جبرئیل پیامد و سید را خبر داد و بیاگاهانید که آن اشتر کجاست. پس سید گفت ایشان را که بروید. که اشتر من در فلان وادی ایستاده است و مهارِ وی در فلان درخت گرفته است: «او را بگیرید و باز پس آورید.»

پس صحابه برفتند و هم در آن وادی که سید نشان داده بود اشتر را دیدند که ایستاده بود و مهارِ وی در درختی گرفته شده بود. او را بگرفتند و باز پس بردند.

و چون اشتر را باز پس آوردند، آن مردِ منافق که این سخن گفته بود، وی را بسیار بزدند و بسیار خواری بر وی بکردند و بعد از چندین روز، پیامد و توبه کرد. و معجزه‌ی دیگر:

محمد ابن اسحاق گوید که در راه تبوک که سید به آن می‌رفت، راهی سخت بود و در هر منزلی، از صحابه یکی یا دو بازمی‌ماندند. و چون به منزل می‌رسیدند، سید را خبر می‌دادند که فلان کس بازمانده است و سید جواب می‌داد که «وی رها کنید. که اگر وی از اهل خیر است، حق تعالی وی را فرو نگذارد و به شما باز رساند و اگر از گونه‌ی دیگر است، شترِ وی کفایت کند، بی‌شک طلبِ وی نباید کردن.»

روزی، ابوذرِ غفاری اشترِ وی نمی‌رفت و باز پس ماند. و چون به منزل رسیدند، گفتند «یا رسول الله، ابوذر باز پس مانده است.»

سید گفت «او را رها کنید، به قاعده‌ی هر باری! اگر از اهل خیر است، حق تعالی او را به شما باز رساند و اگر از اهل شر است، شما خود از وی آسوده باشید و وی را طلب مکنید.»

بعد از ساعتی دیگر، دیدند که ابوذر رَحَل از اشترِ خود فروگرفته بود و بر سرِ خود نهاده بود و تنها زمام اشترِ خود گرفته بود و می‌کشید و می‌آورد. و چون سوادِ وی از دور بدیدند، وی را شناختند و گفتند «پیاده‌ای می‌آید و چیزی بر سر نهاده است و مهارِ

اشتر در دست گرفته است و می‌کشد و می‌آید. نمی‌دانیم که وی کیست.»

سید گفت «آن ابوذرِ غفاری است.»

پس چون به نزدیک آمد و نیک ظاهر شد، گفتند «یا رسول‌الله، ابوذر است.»
آن‌گاه، سید گفت «رحمتِ خدای بر ابوذر باد — که تنها به راه رود و تنها میرد و تنها
او را برانگیزند از گور.»

(پس در عهدِ خلافت، عثمان او را به سببی از شهر بیرون کرد. و ابوذر برفت و در
بیابان، جایی که آن را رَبنده گفتندی، مُقام ساخت. و با وی بیش از عیال نبود و غلامی
داشت. پس چون وی را وفات رسید، هیچ کس نبود که وی را دفن کردی. زنِ خود و
غلام را وصیت کرد که «مرا بشورید و در میانِ راه بنهید و اوّل کاروانی که بگذرد، بگویید
ایشان را که این ابوذرِ غفاری است — صاحبِ پیغامبر — و ما را یاری دهید تا وی را
دفن کنیم!»

پس چون وفات یافت، او را بشُستند و در کفن پیچیدند و همچنان که گفته بود،
جنازه‌ی وی در میانِ راه بنهادند. کاروانی از راهِ عراق برسید و در میانِ آن کاروان،
عبدالله ابن مسعود بود. چون بر سرِ جنازه‌ی وی رسیده بود، غلام بر پای خاست و گفت
«این ابوذرِ غفاری است — صاحبِ پیغامبر — و ما را یاری دهید تا وی را دفن کنیم!»
پس عبدالله ابن مسعود چون این سخن بشنید، فرود آمد و بر سرِ جنازه‌ی وی بیستاد
و بسیار بگریست و می‌گفت که «پیغامبرِ خدای راست می‌گفت — ای ابوذر — که تو تنها
روی و تنها میری و تنها از گور خیزی.»

بعد از آن، قافله همه فرود آمدند و نماز بر جنازه‌ی وی کردند و او را دفن کردند.
و جماعتی از مُنافقان در راهِ تبوک، افسوس بر مسلمانان می‌کردند و می‌گفتند که «شما
می‌پندارید که قتال با رومیان همچون قتال با عرب است؟ به خدای که فردا دستهای شما
بربندند و شما را به اسیری به روم برند.»

جبرئیل فرود آمد و سید را از گفتارِ ایشان خبر باز داد.
سید عمار ابن یاسر را گفت «یا عمار، برو و آن منافقان را دریاب که خود را به آتش
می‌سوزانند و ایشان را بگوی که شما این ساعت چنین و چنین گفتید!»
پس عمار بیامد و از ایشان پرسید.

ایشان انکار کردند و گفتند که «ما هیچ نگفتیم.»

عمار ابن یاسر گفت «لایل که شما استهزا بر مسلمانان کردید و چنین و چنین گفتید.» و منافقان چون بدانستند که سید را از این حال بیاگاهانیده‌اند، برخاستند و به عذر پیشی سید آمدند و گفتند «یا رسول الله، ما مزاح می‌کردیم و آن سخن نه از سر اعتقاد می‌گفتیم و ما را معذور دارا!»

و در میان ایشان، یکی بود نام وی مُحَشِّین ابن مُحَمَّر بود. وی چون به خدمت سید آمد، صدق باز میان نهاد و راستی بگفت و گفت «یا رسول الله، این سخن‌ها گفتیم و از بهر آن می‌گفتیم که نمی‌خواستیم که رومیان در زمین غریب ما را بکشند — که بعد از آن، کس نام ما و نام پدران ما نبرد. اکنون، توبت کردیم و من مسلمان شدم و من می‌خواهم که مرا نامی دیگر برنهی به جز این نام که دارم!»

پس سید او را «عبدالرحمان» نام نهاد.

(و این شخص بعد از آن که مسلمان شده بود و توبت از نفاق کرده بود، در مسلمانان عظیم صادق بود و نیکوسیرت برآمد و از حق تعالی درخواست که او را شهید کنند و در جنگ هیچ کس وی را نبیند و نشان ندهد. پس دعای وی مُستجاب شد و در عهد خلافت ابوبکر، در مَصابِ اهلِ رِدّه، وی را بکُشتند و شهید شد. و هر چند که وی را طلب می‌کردند، باز نیافتند — نه عینش و نه اثرش.)

پس چون سید به تبوک رسید، صاحبِ ایله به خدمت سید آمد و صلح کرد و جزیت بر خود گرفتند. و سید بفرمود تا هر قومی را از ایشان جدا عهدنامه‌ای بنوشتند و مهتران آن نواحی جمله بیامدند و صلح کردند. و نام صاحبِ ایله یُحَنّه ابن رُویه بود.

پس چون ایله و حوالی آن جایگاه صلح کردند، شهری بود در آن طرف که آن را دومتُ الجندل گفتندی و پادشاهی بر سر اهل آن شهر بود که نام وی اُکیدر ابن عبدالملک بود و آن پادشاه ترسا بود. سید خالد ابن ولید را با لشکری بفرستاد به سر وی. و چون خالد بیرون می‌رفت، سید او را گفت یا خالد، در فلان شب، چون به دومتُ الجندل رسی، در فلان جای کمین کن — که «پادشاه آن جایگاه — اُکیدر ابن عبدالملک — هم در شب، از جهت شکارِ گاوِ کوهی بیرون آید. تو او را بگیر!»

خالد برفت و چون به نزدیک شهر دومه رسیده بود، آن جایگاه که سید نشان داده بود کمین ساخت تا شب درآمد. و آن شب، ماهتابی سخت روشن بود. اتفاق را، گاوی

نزدیک قصر آن پادشاه رفت، چنان که سر و روی در قصر وی می‌مالید. و پادشاه بر بام کوشک با زن خود ایستاده بود و تماشا می‌کرد. بعد از آن، زن پادشاه به پادشاه گفت که «هرگز شی به این خوشی و زیبایی دیده‌ای؟ ماه تاب روشن و شکار کوهی بر در ایستاده است. به زیر نروی که این گاو را صید کنی تا تماشایی بکنی و ساعتی در دنباله‌ی این شکار اسب بدوانی؟»

پادشاه، بعد از آن، گفت که «تمنای من همه وقتی چنین بوده است. چرا نروم؟» پادشاه فرود آمد و بفرمود تا اسب نوبتی وی بیاوردند و جنیبت‌ها درکشیدند و زینها بر ایشان ساز دادند. و برنشست و برادر خود و جماعتی از خاصگیان با خود برنشاند و روی در دنباله‌ی آن گاو کوهی نهاد. و گاو از پیش می‌رفت و ایشان روی در دنباله‌ی آن گاو کوهی نهاده بودند، تا آن وقت که از شهر بیرون شدند و همچنان می‌رانند تا به آن جایگاه رسیدند که خالد ابن ولید کمین ساخته بود.

و ناگاه، کمین بر ایشان بگشود و برادر پادشاه را بکشت و پادشاه را بگرفت و جماعتی که با وی بودند، بعضی را بکشت و بعضی را بگریختند.

و برادر پادشاه قبای اطلس در پوشیده بود، سخت ظریف و نیکو و زیبا، و حواشی آن مُطرز به دُرّ و جواهر. خالد آن قبا از بر وی برکند و به خدمت سید فرستاد، پیش از آن که خود به تبوک بازگشتی. و عرب هرگز جامه‌ای چنان ندیده بودند. پس برفتند و دست بر آن می‌مالیدند و تعجب می‌نمودند.

پس سید چون ایشان را دید که تعجب می‌نمودند، گفت «عجب می‌دارید شما این جامه را؟ به آن خدایی که جان محمد در دست وی است که دستارهای سعد ابن معاذ در بهشت که از بهر وی بافته‌اند بهتر از این است به هزار بار و نیکوتر و خوبتر از این جامه.»

پس چون خالد ابن ولید برسد و آن پادشاه را اسیر بیاورد، سید او را نکشت و جزیت بر گردن وی نهاد و وی را گسیل باز کرد تا باز پس رفت.

و این یک حکایت دیگر از جمله‌ی معجزات سید بود که در غزو تبوک ظاهر شد. از بهر آن که همچنان که خالد ابن ولید نرفته بود، از حال شکار پادشاه و کمین‌گاه خبر باز داد و وصیت به خالد کرد.

و سید ده روز به سر در تبوک مُقام کرد و چون این صلحها برفت، برخاست و روی بازِ مدینه نهاد. و در راه که می‌رفت بازِ مدینه، به وادی‌ای رسید که آن را وادی مُشَقَّق گفتندی. و با لشکر هیچ آب نمانده بود و همه تشنه شده بودند و در آن وادی اندکی آب بود، چنان که یک دو سوار بیش کفایت نبود. و سید وصیت کرده بود از پیش که هیچ کس از آن آب نخورد تا وی برسد، جمله — یعنی هیچ کس — از پیش نرود بر سرِ آب. و جماعتی از مُنافقان بودند و ایشان تعجیل کردند و پیشتر از همه بر سرِ آن رفتند و وصیتِ سید نگاه نداشتند و آن آب را برگرفتند و باز خوردند و به اشتران دادند. و چون سید رسید، هیچ آب باز نمانده بود.

چون سید چنان دید، باز پرسید که «این آب را کی برگرفت و کی خورد؟»
گفتند که فلان و فلان — از مُنافقان.

بعد از آن، سید بر ایشان لعنت کرد و دعایِ بد گفت در حقِّ ایشان. و بعد از آن، فرود آمد و هر دو دست بر جایِ آن آب نهاد — و اندکی آب که مانده بود چندان بود که دستهای وی تر شدی. دستهای تر بر روی فرو مالید و وضویی بساخت و روی در قبله آورد و دعا کرد.

پس حق تعالی دعایِ وی مُستجاب کرد و هم در حال، بر مثالِ آوازِ رعد، آوازی از زمین برآمد، چنان که از زخمِ آن آواز زمین شکافته شد و چشمه‌ی آبِ چون زلال از آن جایگاه که سید دست بر آن نهاده بود بیرون جست و جمله‌ی لشکر از آن سیراب شد و راویه‌ها پُر کردند و هیچ تغییری در آن نیامد. و آن وادی است که میانِ اَیله و مدینه است. بعد از آن، سید گفت «هر که را زندگانی باشد، ببیند که این وادی به عبارت چنان شود که از مدینه بیرون آیند و با اَیله آیند، چنان که هیچ جای به فراخی و نعمتِ این وادی نباشد.»

پس، بعد از مدتی، همچنان که سید گفته بود، آن وادی پُر از نعمت شد، چنان که در آن نواحی هیچ جای به فراخی و نعمتِ آن وادی نبود و نباشد.

حکایت مسجدِ ضرار

و حکایت آن چنان بود که دوازده تن از مشاهیر مُنافقان مواضعت کردند که مسجدی بیرونِ مدینه پردازند، مُعارضه‌ی مسجدِ سید را، و به بهانه‌ی آن ایشان را جمعیتی باشد و نمازِ جمعه در مسجدِ سید ترک کنند و به فراغِ دل زبانِ طعن بگشایند و هر چه خواهند در حقِّ سید بگویند و در حقِّ مسلمانان ارجاف‌ها درمی‌افکنند و مسلمانان را تنفیر و ترهیب همی‌کنند و از راهِ خیر بازمی‌دارند.

و ابو‌عامرِ راهب که دشمنِ سید بود و حکایت او از پیش رفت، به قیصرِ روم رفته بود که از آن جایگاه لشکری آوزد و با سید جنگ کند. پیغام به مُنافقان فرستاده بود از روم که «شما به عمارت و ترتیبِ مسجد مشغول باشید تا من چون بیایم با لشکر، شما مسجد تمام کرده باشید و من بیایم و آن جایگاه نماز کنم.»

پس این مُنافقان که این مسجد بنا می‌کردند، از جهتِ این غرض‌ها بنا می‌کردند که گفته شد. و بعد از آن، مسجد بنا کردند و چون پرداخته شد، انتظارِ آن می‌کردند که ابو‌عامرِ راهب برسد و آن جایگاه نماز کند.

و سید چون دانست که از عمارتِ مسجد فارغ شدند و خود عزمِ تبوک کرده بود و آن مُنافقان پیام‌دند و گفتند «یا رسول‌الله، ما بیرونِ مدینه مسجدی بکرده‌ایم از بهرِ ضعیفان و ایشان را که عذری باشد و از بهرِ شبهای باران که مردم را عذری باشد و غریبان که برسند، آن جایگاه نماز می‌کنند و به شب جماعت بر پای می‌دارند. اکنون، ما را التماس چنان است که تو بیایی و آن جایگاه نماز کنی.»

سید ایشان را گفت «من این ساعت بر جناحِ سفرم و به آمدن به آن مسجد نمی‌پردازم. چون از سفر بازپس آیم، بیایم و آن جایگاه نماز کنم.» و سید را هنوز معلوم نشده بود که این مسجد از بهرِ چه کرده‌اند.

چون از غزوِ تبوک بازآمد و به نزدیکِ مدینه رسید، احوالِ مُنافقان و غرضِ ایشان در بنایِ آن مسجد وی را معلوم شد و وی را بگفتند. بعد از آن، پیش از آن که به مدینه رفتی، مالک ابنِ دُخشم و عاصم ابنِ عدی که از اَنصار بودند، ایشان را بفرمود تا برفتند و

آن مسجد را بسوختند و خراب کردند. بعد از آن، منافقان که در آنجا بودند بگریختند. و سید چون به غزو تبوک می‌رفت، از مدینه تا به تبوک، هفده مسجد بنا کرد: یکی در تبوک و باقی در راه، به هر منزلی که می‌رسید.

حکایت کعب ابن مالک

محمد ابن اسحاق گوید سه تن از مسلمانان بودند که استطاعت داشتند، لیکن از غزو تبوک تخلف نمودند و با سید نرفتند. و باقی که تخلف نموده بودند ضعیفان بودند و اصحاب معاذیر و ایشان با همدیگر آمیخته بودند.

پس چون سید از غزو تبوک عود فرمود و به مبارکی باز آمد، جماعت منافقان که تخلف نموده بودند درآمدند و سوگندها به دروغ آغاز کردند و عذرهای باطل بیاوردند و گفتند «یا رسول الله، به خدای که اگر ما را نه این عذرها بودی و این موانعها بودی، از خدمت تو به هیچ حال تخلف و تقاعد ننمودمانی. اکنون، ما را معذور دارا»

و سید عذر ایشان قبول می‌کرد و از ایشان تجاوز می‌نمود، تا حق تعالی این آیت فرو فرستاد و باز نمود که عذر ایشان باطل است و سوگند ایشان دروغ است و ایشان منافقند و ایشان جمله کافرند و دوزخ جای ایشان است: گفت «ای محمد، این منافقان که به خدمت تو آمده‌اند و عذر تخلف از تو می‌خواهند و سوگند به دروغ می‌خورند تا تو از ایشان درگذاری و ایشان را عفو کنی، بدان که ایشان خبیثند و با تو نفاق می‌کنند و سوگند به دروغ می‌خورند. اکنون، فارغ باش — که جای ایشان دوزخ خواهد بود، به جزای این نفاق که با تو می‌ورزند. و اگر چه تو از ایشان خشنود شوی از بهر این سوگندها که می‌خورند، من که خداوندم از ایشان خشنود نباشم، از بهر آن که ایشان کافر و فاسقند و رضای من بر فسق و کفر نیفتد. اکنون، ای محمد، تو نیز از ایشان خشنود مباش، چنان که من از ایشان خشنود نیستم.»

پس آن سه تن از مسلمانان که بی‌عذری تخلف نموده بودند و در دل ایشان هیچ شکی و نفاقی نبود، بترسیدند که اگر به خلاف راستی عذری آورند، سید هم در حال عذر ایشان

قبول نکند و حق تعالا در ثانی الحال آیت فرو فرستد و ایشان شرمسار شوند و دروغ ایشان و فضایح ثابت گردد. پس ایشان به خدمت سید آمدند و آن چنان احوال که ایشان را بود، راستی باز میان نهادند و بگفتند. و سید چون چنان شنید، با ایشان سخن نگفت و صحابه را بفرمود که با ایشان سخن مگویید.

و زُهری حکایت کرد که کعب ابن مالک بعد از آن که توبه‌ی وی فرو آمده بود، باز گفت که قصه‌ی وی چه بود از بازماندن غزو تبوک و گفت که هیچ غزوی نبود که سید رفته بود الا که من در آن غزو حاضر بودم، مگر غزو بدر که از من فوت شده بود و آن نیز سبب آن بود که چون سید به قصد کاروان ابوسفیان و قریش می‌رفت، تعیین نرفته بود که از بهر غزو بدر می‌روم و ابوسفیان از میان بیرون رفت و بعد از آن، اتفاق، جنگ در افتاد. و آن غزوی بود که هیچ مُعاتبی نبود از قِبَلِ خدای و رسول و هر کی خواست می‌رفت و هر کی نمی‌خواست نمی‌رفت. و اگر چه غزو بدر از من فوت شده بود، لیکن در اوّل اسلام، از بهر بیعت، مرا حضور در لیلَت العقبه با دیگر انصار بوده بود — که آن حضور مرا دوستتر بود از حضور در غزو بدر. و اگر چه غزو بدر در میان مردم معروف‌تر و مشهورتر است از بیعت انصار در لیلَت العقبه.

و گفت تَخَلُّفِ من در غزو تبوک نه از سرِ اختیار بود، بل که اتفاق چنان افتاد و حکایت آن چنان بود که چون سید عزم غزو تبوک کرد و مردم را بفرمود که به ترتیب سفر و جهاز غزو مشغول شوند، مرا هیچ عذری نبود که به آن سبب تَخَلُّف شایستی نمودن یا رُخصه‌ای بودی که ترک غزو کردمی و هرگز من از آن وقت مُسْتَظْهَر تر نبودم و توانا تر و اسباب‌های من مرتب بود و راحله‌های نیکو مرا حاصل بود، لیکن غایت تابستان بود و رُطَبِ مدینه رسیده بود و سفر دور از دست بود و مردم را از روی طبع دل نمی‌داد که به آن گرمای گرم از سایه بیرون رفتندی و رُطَب و قواکه به جای رها کردند. و لشکر مسلمانان بسیار بودند و اسامی ایشان یک به یک در دیوان مُثَبَّت نبود، چنان که اگر کسی تَخَلُّف نمودی، او را طلب باز کردند. بل که هر کی می‌خواست، خود را بازمی‌دزدید و کسی طالبِ وی نبود. و من از جهت آن که استظهاری داشتم و ترتیبی زیادت مرا به کار نمی‌بایست، هیچ بر دل نمی‌نهادم و چون مسلمانان ترتیب‌ها می‌کردند، من فارغ بودم و من خود گفتم که اگر آن روز باشد که ایشان را به راه می‌باشند، ترتیب خود توانم کردن و با ایشان توانم رفتن. و چند بارها به بازار رفته بودم تا چیزی بخرم از بهر راه و هر بار همین

اندیشه درآمدی و به جای رها کردمی و هیچ نخریدمی. و همچنین می بودم و هیچ کار نمی گزاردم، به اعتماد آن که مرا اسبابها مهیاست. تا آن روز که طبل فروگرفتند و مسلمانان بیرون رفتند. بعد از آن، گفتم اکنون به یک دو روز شغلی که دارم بازگزارم و برنشینم و از دنباله‌ی ایشان بروم. و آن نیز اتفاق نیفتاد، تا دو روز برفتند و وقت فوت شد و آن وقت نشاهست رفتن.

و چون کار از دست رفته بود، من عظیم اندوهناک و متحیر شدم و هرگاه که از خانه بیرون آمدمی و در میان مردم رفتمی، اندوه و دلتنگی مرا زیادت شدی. از بهر آن که جز از اهل نفاق و اگر نه مسلمانان هیچ کس دیگر نمی دیدم و تحسّر می خوردم که چرا با مسلمانان نرفتم تا این ساعت مرا روی منافقان می باید دیدن.

و سید مرا یاد نیاورد تا به تبوک رسید. و یک روز گفت «کعب ابن مالک را نمی بینم چرا؟»

پس یکی از اصحاب برخاست و گفت «یا رسول الله، او مردی رعناي تن پرور است. و از گرما ترسید و نیامد.»

و معاذ ابن جبل وی را زجر کرد و گفت «چرا چنین می گویی در حقّ وی؟» آن گاه، گفت «یا رسول الله، این چنین که این مرد می گوید، ما هرگز از وی مخالفت و رعناي ندیدیم. مگر او را عذری بوده باشد که به این سبب از خدمت تو تخلف نموده است و به غزو نیامده است.»

پس چون سید از غزو تبوک فارغ شده بود و به مدینه رجوع کرد و چون به مدینه هنوز نرسیده بود و بشنیدم که سید خواهد رسیدن، اندوه و دلتنگی مرا زیادت شد و گفتم که فردا پیش وی چه عذر آورم و به چه طریق از خشم و سخط وی بیرون آیم؟ و مرا هزار دروغ در خاطر می آمد که چنین گویم و عذر چنین آورم. بعد از آن، برفتم و با خویشان خود که خداوند عقل و رای بودند مشورت کردم و ایشان هر یکی رایی گفتند و تدبیری به دست من دادند. تا آن روز که سید به مدینه خواست رسیدن. پس آن اندیشه‌های باطل به جملگی از خاطر من برخاست و مرا چنان روی نمود که نجات و خلاصی من نباشد الا در صدق و راستی. و عزم مصمم کردم که چون سید عالم را بینم، راست بگویم و هیچ خلاف در آن نیاورم، تا حق تعالا خود چه حکم کرده باشد.

پس چون سید به مدینه درآمد و عادت سید چنان بودی که چون از سفر بازآمدمی،

پیشتر در مسجد رفتی و دو رکعتی بگزاردی و ساعتی بنشستی و پشت باز دادی تا از پرسش مردم فارغ شدی و پس برخاستی و به خانه رفتی. و من بگذاشتم تا به مسجد درآمد و از نماز فارغ شد و پشت باز داد و مردم به تمامی بیامدند و پرسش کردند. و آن جماعت که اهل نفاق بودند و از غزو تبوک تخلف نمودند، درآمدند و سلام کردند و بنشستند و بعد از آن، سوگندهای دروغ آغاز کردند و بخوردند و عذرهای باطل بیاوردند و بگفتند. و بعد از آن، گفتند «یا رسول الله، به خدای که اگر ما را این اعدار و موانع نبود، به هیچ حال از خدمت تو باز نایستادمانی و از این غزو اعراض نمودمانی.»

و سید به ظاهر عذر ایشان قبول کرد و از جرم ایشان تجاوز می نمود. و این منافقان هشتاد و اند مرد بودند.

و کعب می گوید که من بعد از این همه، برفتم و سلام کردم و سید تبسمی بکرد که در خشم آمیخته بود. و من برخاستم که باز دور نشینم. پس سید مرا گفت «به نزدیک آی و بنشین!»

من برفتم و نزدیک بنشستم.

مرا گفت «یا کعب، چرا تخلف نمودی و به غزو نیامدی؟ آخر، نه تو را اسباب مهیا بود؟»

گفتم «یا رسول الله، اگر پیش کسی از اهل دنیا نشسته بودمی، هزار حیلت توانستمی ساختن و هزار دروغ گفتن و عذر خود خواستن و از خشم و سخط وی بیرون آمدمی. لیکن در حضرت تو، به جز راستی مرا هیچ فایده ای دیگر ندارد. از برای آن که اگر من این ساعت عذری باطل آورم، قبول فرمایی، لیکن از آن می ترسم که حق تعالی به خلاف آن آیت فرو فرستد و آن گاه، شرمساری مرا بیشتر باشد و خشم تو بر من زیادت می شود و تا قیامت نسبت ناراستی بر من بماند. اکنون، چون راست گفته باشم، اگر چه هم در حال تو از من برنجی و خشم گیری، اما امید به کرم خدای چنان است که فی مابعد لطیفه ای سازد چنان که تو از من خشنود شوی و توبه ای من قبول کنی. اکنون، آن چه راستی است، یا رسول الله، آن است که مرا هیچ عذری نبود چون از خدمت تو تخلف نمودم و به غزو نیامدم. من هرگز از آن وقت مستظهرتر نبودم و توانایی داشتم و آن چه مرا به کار می بایست مرا مهیا بود. لیکن یقین مرا غافل کرد و کسل بر من غالب شد و توفیق مرا

موافق نیامد. از این جهت، تقصیر افتاد مرا.»

پس چون من چنین بگفتم، سید گفت «راستی بگفتی. اکنون، برخیز و برو، تا حق تعالی چه حکم کند.»

کعب ابن مالک گفت که من برخاستم و از مسجد بیرون آمدم و خویشان از دنبال من پیامدند و مراسم زنش می کردند و ملامت می گفتند که «این چه نادانی بود که تو کردی و چرا چنین به یکبار جرم بر خود پیدا کردی و نپوشیدی و همچون دیگران عذر نیاوردی و سخنی نگفتی که پیغامبر همچون عذر که از دیگران قبول کردی، از تو قبول کردی و خشنود شدی از تو؟ و اگر تو را جرمی بودی، استغفار پیغامبر کفایت بودی.»

کعب می گوید از بس که خویشان مرا ملامت کردند، خواستم که باز پس گردم و من نیز دروغی بگویم و عذری باطل بیاورم. بعد از آن، ترسیدم و گفتم «این واقعه که مرا افتاده است، کسی دیگر از مسلمانان افتاده است یا نه؟»

گفتند «بلی. مُراره ابن ربیعِ عمری و هلال ابن اُمیّه ی واقفی هم این واقعه افتاد.»

آن گاه، من نیز خود را باز یافتم و گفتم این دو مرد صالحند و ایشان نیز همچون من صاحب واقعه اند. بروم و صبر کنم تا حق تعالی خود چه تقدیر کرده است و بر سر ما چه حکم رانده است. بعد از آن، بازنگردیدم و به اندرون مسجد رفتم و برفتم و در خانه بنشستم.

و سید مردم را نهی کرد از آن که با ما هر سه بنشینند یا سخن گویند یا اختلاطی کنند. پس مردم به جملگی از ما هجرت کردند و خویشان بر ما متغیر شدند و خویش و بیگانه، هیچ کس با ما سخن نمی گفت. تا پنجاه روز بر ما بگذشت و حال ما به این صفت می بود، چنان که ما از جان خود سیر شدیم و جهان بر ما تنگ و تاریک شد. و در این پنجاه روز، مُراره ابن ربیع و هلال ابن اُمیّه که هم صاحب واقعه ی من بودند، به قلیل و کثیر، از خانه های خود بیرون نیامدند و با کسی نشست و خاست نکردند. لیکن من هم جسارتی می نمودم و هر وقتی با مسلمانان در نماز جماعت حاضر می بودم و گاه گاه به بازار می رفتم و کاری که بود می گزاردم، لیکن هیچ کس از مسلمانان با من سخن نمی گفت. و چون به نماز می رفتم و سید از نماز فارغ شدی و بنشستی، برخاستمی و برفتمی و بر سید سلام کردمی و مرا جواب ندادی. و وقتها در نماز به نزدیک سید بیستادمی — من که کعب ابن مالکم — تا آن وقت که سید از نماز بیرون آید و سلام باز دهد، باشد که بر من التفاتی کند

و وی — یعنی سید — چون سلام باز دادی و مرا بدیدی، روی بگردانیدی. و همچنین، جمله‌ی خویشان گویا همه با دشمنان بودند و به هر کی سلام کردمی، جواب سلام من باز ندادی.

تا یک روز، از بس جفاها که از هر کس دیده بودم، مرا طاقت برسد. برخاستم و از دلتنگی، بیرون آمدم از مدینه. و مرا ابن عمی بود و در جهان هیچ کس از من دوستتر نداشتی و وی را باغی بود و پیوسته در آن باغ بودی و عمارت آن می‌کردی. قصد وی کردم و گفتم که ساعتی پیش وی آسایش دهم و در دلدلی با وی بگویم. پس چون پیش وی رفتم و سلام کردم و جواب سلام من نداد، بنشستم و سخن با وی می‌گفتم و روی از من بگردانید. آن‌گاه، وی را گفتم «ای ابو قتاده، ای ابو قتاده (که نام وی ابو قتاده بود)، تو می‌دانی که من خدای و رسول او را دوست می‌دارم و در دل من نفاق و شرک نیست. چرا با من سخن نمی‌گویی و روی از من می‌گردانی؟»

و وی هیچ جواب من نداد. دیگر بار، وی را همچنین گفتم و جواب نداد. سوم بار، وی را همین بگفتم. این قدر مرا بگفت «خدای و رسول وی بهتر داند که تو دوست ایشانی یا نه.»

آن‌گاه، گریه‌ای بر من افتاد و بسیار بگریستم و برخاستم و به مدینه باز آمدم. چون به بازار رسیدم، یکی دیدم که از جانب شام آمده بود و خبر من از مردم همی پرسید و می‌گفت «کی باشد که مرا به کعب ابن مالک راه نماید؟»

و مردم بازار چون مرا دیدند، روی باز وی کردند و اشارت کردند که «آنک کعب ابن مالک که تو وی را طلب می‌کنی!»

آن‌گاه، آن شخص پیش من آمد و نامه‌ای به من داد از بر پادشاه غسان. و چون آن نامه باز کردم، پاره‌ای حریر سفید دیدم که در آن پیچیده و در آن حریر نوشته بود «اما بعد: ای کعب ابن مالک، بدان که ما شنیدیم که صاحب تو — یعنی پیغامبر — سر بر تو گران داشته است و تو را از بر خود رانده است و مهجور کرده است و اصحاب وی بر تو جفاها می‌کنند. و تو مرد آن نیستی که جایی بنشیند که چندین جفا بر تو رود و تو را مهجور و مطرود دارند. باید که چون به این نوشته واقف گشتی، برخیزی و بیایی به بر ما تا نواخت و تیار داشت در حق تو فرماییم و مراعات و دلداری چنان که شرط باشد به جای آوریم و آن چه تو را مراد باشد از اسباب و آیین و حشمت تو، تو را ارزانی

داریم — «و از این جنس طوماری دراز نوشته بود.

کعب ابن مالک گفت که چون این نامه بخواندم، با خود گفتم که این دیگر باره از جمله ی بلاهاست که پیش من آمده است که کافری را در حق من چنین خیالی افتاده است و مرا از بهر خدمت خود دعوت کرده است و شومی تخلف من از خدمت سید، کار من به جایی رساند که ارکانان کفر طمع در من کنند و نامه ای چنین به من نویسند. آن گاه، برفتم و آتشی بر کردم و نامه را بسوختم و آن قاصد که نامه آورده بود زجری تمام بکردم. و به خانه رفتم و دلتنگ و اندوهناک بنشستم و همچنین می بودم تا چهل روز بگذشت.

بعد از چهل روز، سید کسی به من فرستاد و آن کس چون بیامد، گفت «پیغامبر می فرماید که تو از زن خود اعتزال نمای و با وی منشین!»

گفتم «مرا فرموده است تا وی را طلاق دهم؟»

گفت «نه — که فرموده است که با وی نزدیکی و صحبت نکنی.»

آن وقت، زن را گفتم که «ای زن، باز خانه ی پدر و خویشان رو، تا ببینم که حق تعالی خود چه حکم کرده است.»

و مُراره ابن ربیع را و هلال ابن اُمیّه را همچنین پیغام بیاوردند. لیکن زن هلال ابن اُمیّه برخاست و به خدمت سید رفت و گفت «یا رسول الله، هلال ابن اُمیّه مردی پیر است و کسی ندارد که وی را خدمتی کند. اگر فرمایی، خدمت وی می کنم.»

سید گفت «باکی نیست. لیکن باید که با تو نزدیکی نکنند.»

زن هلال گفت «یا رسول الله، در وی خود هیچ حرکت نمانده است. و تا وی را این کار افتاد، وی را خود پروای این کار نیست، نه در شب و نه در روز. الا نماز کردن و گریستن.»

کعب گفت هم به این حال می بودیم تا پنجاه روز تمام بگذشت. و چون پنجاه روز برآمده بود، من در بام خانه ی خود بودم، خیمه زده، و نماز بامداد کرده بودم و در آن خیمه نشسته بودم و از دلتنگی و غم چنان بودم که جهان بر من تنگ آمده بود. در این حال، آوازی شنیدم. نگاه کردم و مردی دیدم که بر سر تلی ایستاده و آواز بلند برداشت و می گوید «أبشر، یا کعب ابن مالک! بشارت باد تو را که توبه ی تو فرو آمده!»

و من چون آن آواز شنیدم، روی به خاک درنهادم و سجده ی شکر حق تعالی بگزاردم. و چون سر بر آوردم، جامه ی نیکو پوشیده بودم، برکندم و به آن شخص دادم که

مرا بشارت داده بود و جامه‌ی دیگر برخاستم و درپوشیدم و قصد خدمت سید بکردم. و چون از خانه بیرون آمدم، مردم همه به تهنیت و پرسش من می‌آمدند. تا به مسجد در شدم. و سید نشسته بود، با مهاجر و انصار. چون من دررفتم، از مهاجر، طلحه ابن عبیدالله پیش من برپای خاست و مرا پرسش و تهنیت کرد و باقی، از مهاجر، هیچ کس پیش من برپای نخواستند.

کعب می‌گوید که آن حرمتداری که آن روز طلحه از آن من کرد هرگز فراموش نکنم و منت آن تا زنده‌ام بر خود می‌دارم.

پس چون سلام کردم، روی مبارک سید دیدم چون ماه شب چهارده تابان بود. و هرگاه که خرمی به وی رسیدی، گویا روی وی از ماه شب چهارده تابان تر بودی، چنان که همه کس بدانستندی که سید خرمی روی نموده است. آن‌گاه، مرا گفت «بشارت باد تو را ای کعب به بهترین روزی که بر تو بگذشت از آن روز باز که از مادر بزادی!»

من گفتم «یا رسول الله، این بشارت از خدمت تو است یا از حضرت حق؟»

گفت «لا بل که از حضرت خداوند عالمیان است.»

آن‌گاه، گفتم «یا رسول الله، شکرانه‌ی این بشارت، مال خود جمله به صدقه دادم.»

سید گفت «جمله بسیار باشد. بعضی خود را و عیال خود را رها کن!»

گفتم «یا رسول الله، آن سهمی که تو از غنایم خیر بداده‌ای، خود را و عیال خود را رها کردم و باقی هر چه مراست به صدقه دادم.» و دیگر گفتم «یا رسول الله، رستگاری من نبود الا به صدق و راستی. و عهد کردم که تا زنده‌ام جز سخن راست نگویم و اگر چه شمشیر بر گردن من نهاده باشند.»

و تا زنده بود، هرگز دیگر به جز سخن راست نگفتم.

در اسلامِ بنی ثقیف

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزو تبوک به مدینه بازآمد، ماهِ رمضان بود. و چون ماهِ رمضان بیامد، گروهِ ثقیف از طایف پرسیدند و مسلمان شدند. و حکایتِ اسلامِ ایشان آن است که چون سید از حصارِ طایف برخاست — چنان که از پیش رفت — و به مدینه رجوع کرد، پیش از آن که به مدینه رسیدی، گروه ابن مسعود ثقیفی که رئیس و پیشوای قومِ ثقیف بود، او را رغبتِ اسلام و دینِ حق در دل افتاد. برخاست و از دنباله‌ی سید بیامد و او را در راه بیافت و مسلمان شد. و چون مسلمان شده بود، از سید دستوری خواست که بازگردد و به طایف بازآید و قومِ خود به اسلام دعوت کند.

سید گفت «ای گروه، قومِ تو دعوتِ تو را قبول نکنند و تو را بکشند.»
گروه گفت «یا رسول الله، قومِ من مرا از فرزندی خود دوستتر دارند. چه گونه ایشان را دل دهد که مرا بکشند؟»

و حالِ گروه ابن مسعود در میانِ قومِ خود همچنان بود که وی گفته بود — که قومِ وی وی را از فرزندانِ خود دوستتر می‌داشتند و هر چه وی گفتی، ایشان همان کردند. و گروه ابن مسعود پنداشت که ایشان به آن حال بمانند. بعد از آن، سید او را دستوری داد و گروه برخاست و باز طایف آمد — به میانِ قومِ خود. و چون به نزدیکِ قومِ خود رسیده بود، بر سرِ تلی شد و قومِ خود را از اسلامِ خود خبر باز داد و بعد از آن، ایشان را به اسلام دعوت کرد.

و قومِ وی چون بدانستند که وی مسلمان شده است، دستِ تیر به وی فرا داشتند و وی را به قتل آوردند.

پس چون گروه را زخم زدند، خویشاوندانِ خود را وصیت کرد تا او را با دیگر شهیدان که در حصارِ طایف پیش از وی به قتل آورده بودند دفن کنند. پس چون خویشاوندانِ وی وی را برگرفتند، پیشِ ایشان دفن کردند.

و چنین گویند که چون گروه را تیر بزدند، خویشاوندانی چند که به وی نزدیک تر

بودند به این راضی نشدند. به سرِ عروه آمدند و گفتند «چه می‌فرمایی؟ به عوضِ خونِ تو، که را بازکشیم؟»

عروه گفت «این کرامتی بود که حق تعالی مرا روزی کرد تا درجه‌ی شهادت یافتم. و حکم من حکمِ دیگر شهیدان باشد که در حصارِ طایف ایشان را به قتل آوردند. و وصیت من آن است که مرا هم در پیش ایشان دفن کنند.»
پس وی را هم پیش شهیدانِ دیگر دفن کردند.

پس خبر به سید رسید که قومِ ثقیف وی را بکشتند. گفت «مثالی عروه و قومِ وی همچون مثالِ صاحبِ یاسین است با قومِ خود.» و «صاحبِ یاسین» ایلیاس پیغامبر است که چون قومِ خود را به اسلام دعوت کرد، قصد آن کردند که وی را بکشند.

پس قومِ ثقیف چون عروه را بکشتند و چند ماه برآمد، دانستند که سید لشکر بفرستد و ایشان را طاقتِ حرب با مسلمانان نباشد. و دیگر جمله‌ی عرب که در آن حوالی طایف و آن نواحی مُقام داشتند، به آن بودند که به اسلام درآیند و نیز با سید بیعت کرده بودند. و چون واقعه‌ی عروه ابن مسعود بیفتاد و قومِ ثقیف او را به قتل آوردند، جمله در انتظار آن بودند که سید لشکری بفرستد از بهرِ مُقاتله با قومِ ثقیف و ایشان نیز با لشکرِ سید بشوند و قومِ ثقیف را از راه بردارند و زن و فرزند ایشان به غارت ببرند. و قومِ ثقیف این جمله می‌دانستند که اگر به طاعتِ سید درنیایند، احوالِ ایشان چنین خواهد بود. پس با هم بنشستند و مشورت کردند و گفتند که «ما کاری چنین بکردیم و عروه ابن مسعود را به قتل آوردیم و محمد فردا لشکری بفرستد و جمله‌ی عرب که در حوالی ماست با وی در پیوسته‌اند و به جملگی بیایند و آن‌گاه ما را طاقتِ ایشان نباشد و ما را مُستأصل گردانند. اکنون، پیش از آن که کسی یا لشکری آیند، اتفاق می‌باید کردن و کسی را فرستادن به خدمتِ محمد و زینهار خواستن و التماسی که ما راست از وی طلبیدن. و چون مُراد ما از پیشِ وی حاصل شده باشد، آن‌گاه برویم و مسلمان شویم.» و قومِ ثقیف همه به این راضی شدند و گفتند که «هر چه زودتر کاری می‌باید کردن. اکنون، از میانِ قوم، یکی اختیار کنید تا برود!»

پس در میانه‌ی قومِ ثقیف، مردی بود سخت محترم و بزرگ و قومِ ثقیف همه‌ی کارها به رای و تدبیرِ وی کردند. پس او را اختیار کردند که به خدمتِ سید رود و زینهار ایشان بخواهد. و نامِ وی عبدیالیل ابن عمرو ابن عمیر بود و این عبدیالیل به شرف و

منزلت پیش قوم ثقیف همچون عروه ابن مسعود بود.
و چون وی را اختیار کردند، مهتران قوم در پیش وی شدند و شفاعت کردند که وی
برخیزد و به خدمت سید رود.
عبدیاللیل گفت «من نروم.» و می ترسید که قوم وی با وی همچنان کنند که با عروه ابن
مسعود کردند.

پس شفاعت بسیار کردند و تضرع بسیار نمودند تا وی رضا بداد.
و چون رضا داده بود، ایشان را گفت «اگر من بروم، باید که از هر قبیله ای از شما، یکی
با من بیایند.» و عرض وی آن بود که چون از هر قبیله ای یکی باشد، چون باز پس آیند،
قصد کشتن ایشان نکنند، از بهر آن که نتوانند.

پس، از هر قبیله ای، مردی معروف محترم ترتیب کردند و با عبدیاللیل بفرستادند. پس
عبدیاللیل با آن جماعت برخاست و روی در مدینه نهاد.

و چون به قنات رسید، مغیره ابن شعبه آنجا بود و با وی احوال بگفتند و مغیره ابن
شعبه بدوید که سید را بشارت دهد به رسیدن ایشان، از بهر آن که می دانست که سید را
دل در بند آن است که قوم ثقیف به اسلام در آیند. و مغیره ابن شعبه پیشتر از آن که سید را
بدیدی، ابوبکر او را بدید و چون دید که مغیره می دويد، دانست که از بهر بشارتی
می دود. پرسید که «حال چیست؟»

مغیره گفت «رسولان قوم ثقیف آمده اند از بهر زینهار خواستن که به اسلام در آیند.»
ابوبکر چون این بشنید، مغیره را سوگند داد که نرود تا اول ابوبکر در شود و سخن
ایشان، چنان که باید گفتن، بگوید در خدمت سید.

پس مغیره باز ایستاد تا ابوبکر در رفت و با سید از جهت رسولان ثقیف خبر باز داد
و سخنی که می بایست گفتن، بگفت در کار ایشان. و پس مغیره در رفت و حال بگفت.
آن گاه، سید مغیره ابن شعبه با جماعتی دیگر در پیش ایشان فرستاد تا ایشان را به
مدینه در آورند و فرمود تا از بهر ایشان، در گوشه ای مسجد، قبه ای بزدند. مغیره ابن
شعبه با آن جماعت به قنات رفت و ایشان را برگرفت و به اعزاز و اکرام در مدینه آورد. و
در راه که می آمد، ایشان را تعلیم می کرد که چون به خدمت سید رسید، خدمت و تحیت
وی چه گونه گزارید. و ایشان می گفتند که «ما این ندانیم و آن چنان که رسم ما باشد،
تحیت بگزاریم.»

پس چون درآمدند، چنان که رسم و آیین ایشان بود سلام کردند و تحیت و خدمت بگزاردند. و سید بفرمود که ایشان را به آن قُبّه برند که در مسجد زده بودند و فرود آرند. و خالد ابن سعید ابن عاص را به خدمت ایشان بازداشت. و چون از خدمت سید چیزی به پیش ایشان می‌بردندی، وی بردی و هر بار که طعام ببردندی، نخوردندی تا وی چاشنی از آن برنگرفتی و بخوردی. پس ایشان دست به آن طعام دراز کردند. و هر التماس که ایشان را بودی از خدمت سید، وی آمدی و شدی و پیغام گزاردی. تا آن‌گاه که رضا بدادند و قرار افتاد و مسلمان شدند.

و التماس ایشان از خدمت سید یکی آن بود — پیش از آن که مسلمان شوند — که چون مسلمان شوند، سید لات بر ایشان بگذارد و تا سه سال آن را خراب نکند. و سید این التماس ایشان مبذول نداشت و گفت «اسلام و پرستیدن بُت به هم راست نیاید.» بعد از آن، گفتند که «یک سال ما را مهلت ده!» سید گفت «ندهم.»

و همچنین مکرر می‌کردند تا باز ماهی آمدند و سید رضا نداد و گفت «اول شرط آن است که چون مسلمان شدید، مرد با شما بفرستم و لات را خراب کنم.» و لات پیش ایشان همچون کعبه بود در پیش ما.

و دیگر التماس ایشان آن بود که چون مسلمان شوند، نماز نکنند. و سید آن التماس نیز مبذول نداشت و گفت «هیچ خیر در آن دینی نباشد که نماز در آن نکنند.» و سوم التماس ایشان آن بود که چون مسلمان شوند، ایشان را نفرماید که بُتان به دست خود بشکنند.

سید گفت «این یکی سهل باشد — که ما خود مرد بفرستیم با شما که بُتان بشکنند.» و چند التماس دیگر بود ایشان را که تعلق به اصل ایمان نداشت، بل که جنس تخصیصی بود و کرامتی ایشان را. و سید آن جمله مبذول بداشت.

آن‌گاه، چون یقین بدانستند که سید نماز از ایشان وضع نخواهد کرد، رضا بدادند و گفتند که «اگر چه مذلتی در آن هست، نماز نیز بر خود لازم کردیم.»

پس چون این تقریرها بدادند و مسلمان شدند، سید بفرمود تا از بهر ایشان عهدنامه‌ای بنوشتند.

پس چون مسلمان شدند، چند روز دیگر در مدینه بودند و روزه‌ی ماه رمضان

می گرفتند. و یلال هر شب ایشان را دوبار طعام دادی — نمازِ شام و سحر. و چون می رفتند، یکی در میان ایشان بود که نام وی عثمان ابن ابی عاص بود و سید او را بر سر ایشان امیر کرد. و عثمان ابن ابی عاص در میان ایشان کوچک تر بود، لیکن از همه زیرک تر بود و عظیم حریص بود به آموختن علم شریعت و «قرآن». و ابوبکر او را ترغیب کرد پیش سید و از بهر ترغیب ابوبکر، سید او را بر سر قوم ثقیف امیر گردانید و حکم ایشان به وی سپرد. و ابوسفیان ابن حرب و مغیره ابن شعبه را با ایشان فرستاد تا لات خراب کنند و بتان ایشان بشکنند. و سید ایشان را نواخت بسیار بفرمود و ایشان را گسیل کردند.

و چون ایشان را به قوم ثقیف رفتند، قوم ثقیف جمله به اسلام درآمدند و ترک بت پرستیدن بکردند و احکام شرع بر خود ملتزم کردند. و چون آن جایگاه رسیده بودند، ابوسفیان ابن حرب و مغیره ابن شعبه تیرها برگرفتند و بتان ایشان همه خرد و مُرد کردند و همه را بشکستند و بینداختند و لات را خراب کردند. و مال بسیار در آن جایگاه بود و همه برگرفتند. و سید ایشان را فرموده بود که از مال لات و طاغیه، اوام عروه ابن مسعود و برادر وی — اسود ابن مسعود — بگزارند. ابوسفیان و مغیره اوام هاران را بخواندند و اوام ایشان به جملگی بگزاردند و باقی مال بسیار که مانده بود برگرفتند و به خدمت سید آوردند.

و سبب گزاردن اوام ایشان از بهر آن بود که چون قوم ثقیف عروه ابن مسعود را به قتل آوردند، چنان که حکایت آن از پیش رفت، پسر وی — ابو مَلِیح ابن عروه — و برادرزاده وی — قارب ابن اسود — به خشم قوم ثقیف برخاستند و به خدمت سید آمدند به مدینه و مسلمان شدند. و در خدمت سید می بودند تا آن وقت که قوم ثقیف پیامدند به خدمت سید و مسلمان شدند. و سید ایشان را تیار داشت بسیار می کرد. و چون باز میان قوم خود می گردیدند و سید ابوسفیان و مغیره — هر دو — را بفرموده بود تا به طایف روند و لات را خراب کنند، پسر عروه ابن مسعود — ابو مَلِیح — و برادرزاده وی — قارب ابن اسود — هر دو به خدمت سید آمدند و حکایت قرض پدران خود در خدمت سید بازگفتند و گفتند «یا رسول الله، عروه چون از دنیا می رفت، اوام بسیار داشت و بگوی تا از مال لات، اوام وی بگزارند!»

پس سید بفرمود که «اوام عروه بگزارید!»

آن‌گاه قارِب نیز گفت «یا رسول الله، پدرم — اَسوَد — نیز آوام بسیار داشت. از آن وی نیز بفرمای تا بگزارند!»

و سَیِّد، هم در فور، گفت «وی کافر از دنیا رفت و آوامِ وی از مالِ اهلِ اسلام نشاید دادن.»

قارِب گفت «یا رسول الله، این صِلتی ست و تقرّبی که با من می‌فرمایی — که آوامِ وی این ساعت در گردنِ من است و تَر که که از آن وی مانده است وفا نمی‌کند.»
پس سَیِّد آوامِ وی نیز بفرمود تا از مالِ لات و طاغیه باز دادند.

و ابوسُفیان ابن حَرَب خالِ ابوْمُلَیْح بود — پسرِ عُرُوه ابنِ مَسعود — و عُرُوه ابنِ مَسعود خواهرِ ابوسُفیان ابنِ حَرَب در خانه داشت. و به این سبب، چون لات را خراب کردند، آوامِ عُرُوه ابنِ مَسعود و برادرش — اَسوَد ابنِ مَسعود — از مالِ لات بگزاردند.

در فرو آمدنِ سورتِ بَرائت

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سَیِّد از غزوِ تَبوک بازگردید و از اسلامِ قومِ ثَقِیْف فارغ شد، بقیَّتِ ماهِ رمضان و شوّال و ذوالقَعده گذشته بود. و در ماهِ ذوالحِجّه‌ی سَنه‌ی تِسْع، ابوبکر را امیرِ حاج گردانید و حُکمِ اهلِ موسم — کافر و مسلمان — به وی سپرد و او را با حاج گُسیل کرد.

و چون ابوبکر از مدینه بیرون رفته بود، حق تعالی سورتِ «بَرائت» فرو فرستاد. و چون سورتِ «بَرائت» فرو آمد، جماعتی از صحابه گفتند که «اگر سورتِ بَرائت از پیِ ابوبکر بفرستی تا بر اهلِ موسم عرض دهد، مصلحت باشد.»

پس سَیِّد گفت «سورتِ بَرائت بر اهلِ موسم هیچ کس نتواند خواندن، الا کسی که از اهلِ بیتِ من باشد.» آن‌گاه، علی را بخواند و او را گفت «ای علی، برو و سورتِ بَرائت بر اهلِ موسم خوان و ایشان را بگوی که هیچ کافر در بهشت نخواهد شدن و هیچ کافر بعد از این به حج نتواند آمدن و هیچ برهنه بعد از این طوافِ خانه‌ی کعبه نتواند کردن. و هر کس که وی را با ما عهدی باشد، او را مهلت هست تا مدّتِ عهد به تمامی بگذرد.»

پس علی سورتِ «بَرائت» نوشته برگرفت و بر ناقه‌ی سیّد نشست — آن ناقه که آن را «عُضبا» گفتندی — و از دنباله‌ی ابوبکر برفت و ابوبکر را در راه بیافت.
 ابوبکر چون علی را بدید، گفت «یا علی، آمدی که امیر باشی یا مأمور؟»
 علی گفت «لا بل که من مأمورِ تو باشم. لیکن پیغامبر مرا از بهر آن فرستاده است تا سورتِ بَرائت به اهلِ موسم برخوانم.»

و سببِ فرو آمدنِ سورتِ «بَرائت» آن بود که در فتحِ مکه عهدِ سیّد با اهلِ شِرک آن بود که بر وفقِ مَعهود منعی نباشد ایشان را از حجّ و طواف، چنان که قاعده‌ی ایشان بود؛ ایشان را بگذارند و برهنه طواف همی کنند و در ماه‌های حرام، به قاعده‌ی جاهلیّت، قتال با ایشان حرام دارند و ایشان را هیچ تعرّض نرسانند. و این عهدی عام بود و باقی میانِ سیّد و میانِ قبایلِ عرب که به اسلام نیامده بودند، عهدهای خاص رفته بود و شرطهای معین بود، چنان که مدّتی به آن عهد مقدّر کرده بودند و آجلی در آن عهد نهاده بودند. و هم بر آن می‌بود تا مدّت که معین کرده بودند بگذشت. پس حق تعالی سورتِ «بَرائت» فرو فرستاد و این جمله‌ی عهدها مُنتقض شد و این تقریرها باطل گشت و بفرمود تا دیگر باره به حج نیایند و طوافِ خانه برهنه نکنند و در ماه‌های حرام مُهلّت ندهند و هر کجا که ایشان را بیابند، در هر وقت که باشد، بکشند.

پس علی با ابوبکر برفت. و چون از وقوف فارغ شده بودند و به مینا باز آمده بودند، یوم النحر که عیدِ اَضْحا بود و اهلِ موسم در مینا جمع آمده بودند، ایشان را گفت «هیچ کافر روی بهشت نبیند و بعد از آن، هیچ کافر به حج نیاید و هیچ کس طوافِ خانه برهنه نکند و هر که وی را با پیغامبر عهدی باشد، چون مدّتِ عهدِ وی برود، سبیلِ وی هم سبیلِ دیگر کُفار باشد. و آن ساعت تا چهار ماه همه را مُهلّتی عام هست تا هر کس به مأمّن و مسکنِ خود باز رسد و بعد از چهار ماه، هیچ کس را از اهلِ شِرک مُحابا و مُهلّت نباشد.»

و اوّلِ سورتِ «بَرائت» در نقضِ عهدِ کُفار فرو آمده است و میانه‌ی آن، در کشفِ احوالِ مُناققان و اظهارِ خُبث و مَکایدِ ایشان و آخرِ سورت، در قصّه‌ی غزوِ تَبوک. و سورتِ «بَرائت» آخرترین سورتی بود از «قرآن» که حق تعالی فرو فرستاد.

پس علی چون اوّلِ سورتِ «بَرائت» بر اهلِ موسم خواند و آن چه سیّد او را گفته بود بگفت و اهلِ موسم را بیا گاهانید و برخاست و تمامی مَناسک به جای آورد و با ابوبکر به

مدینه باز آمد.

و از آن سال باز، کافرانِ بازِ حج نرفتند و حاجیان طواف برهنه نکردند و قتال با اهلِ شِرک در همه‌ی ماه‌های حرام حلال شد.

و از جمله‌ی حکایاتِ مُناققان که در سورتِ «بَرائت» فرو آمده است، حکایتِ وفاتِ عبدالله ابنِ اَبی ابنِ سلول است که سرِ مُناققان بود. و حکایتِ وی چنان بود که چون وی بُرد، خویشانِ وی مرد به خدمتِ سیّد فرستادند که «عبدالله ببرد.» تا باشد که سیّد برود و بر وی نماز کند. و سیّد برخاست و برفت.

چون پیشِ جنازه‌ی وی بیستاد که بر وی نماز کند، عمر برفت و در پیشِ رویِ سیّد بیستاد و گفت «یا رسول‌الله، تو چون نماز کنی بر عبدالله ابنِ اَبی؟ و وی دشمنِ خدای و رسولِ وی بود و رئیس و پیشروِ مُناققان بود و در حقِّ تو، فلان روز و فلان روز، چنین و چنین گفت و چند وقت چیزهای دیگر گفته است.»

و سیّد تبسمی بکرد و گفت «یا عمر، مرا مُخیر کرده‌اند میانِ آن که بر وی نماز کنم و آمرزش خواهم و میانِ آن که آمرزش نخواهم.» و این آیت فروخواند که «ای محمد، اگر خواهی استغفار کن مُناققان را و اگر خواهی مکن — که اگر تو هفتاد بار استغفار کنی، ما ایشان را نخواهیم آمرزیدن؛ که حکمِ ایشان حکمِ کافران باشد و کافر هرگز آمرزش ما بر خود نبیند.»

و عمر با آن که سیّد چنین گفته بود، راضی نمی‌شد و از پیشِ رویِ سیّد باز دور نمی‌رفت و همچنان مُصر ایستاده بود که سیّد از آن بازدارد، باشد که نماز بر وی نکند. و چون دراز باز کشید، سیّد او را گفت «یا عمر، بگذار تا بر وی نماز کنم — که مرا مُخیر کرده‌اند میانِ استغفار و ترکِ استغفار. و اگر دانستی که اگر بر هفتاد بار استغفار زیادت کردمی او را بیامرزیدندی، دریغ نداشتی و بر هفتاد بار زیادت کردمی.»

آن‌گاه، عمر دور باز شد و سیّد بر وی نماز کرد.

و عمر بعد از آن، تَحَسُّر خوردی که «چندان دلیری که من در حضرتِ پیغامبر کردم و چند إلیحاح بر وی بنمودم، تا باشد که حق تعالی موافقِ قولِ من — که عمرم — آیت فرو فرستد!»

و بعد از آن، فرو فرستاد و سیّد را منع کرد از آن که دیگر بار بر مُناققان نماز کند و به

جنازه‌ی ایشان رود. بعد از آن، سید نماز بر هیچ منافق نکرد و به سرِ گورِ هیچ منافق نرفت.

در اسلام بنی تمیم

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید فتح مکه بکرده بود و از غزو تبوک فارغ شده بود و قوم ثقیف که بزرگ‌ترین قومی بودند در عرب و طایف ایشان داشتند به اسلام درآمدند و بعد از آن، عرب که در اطراف یلاد بودند و اطراف یلاد داشتند روی در نهادند و گروه گروه به مدینه می‌آمدند و مسلمان می‌شدند. و سبب آن بود که قبایل عرب در کار اسلام و مطاوعت سید، منتظر قریش می‌بودند تا ایشان خود چه خواهند کردن و کار سید با ایشان به چه خواهد رسیدن. از بهر آن که قریش اهل حرم بودند و فرع خالص اسماعیل بودند و عرب در جمله‌ی احوال، ایشان را پیشوا و مقتدای خود می‌دانستند. و دیگر آن که اول ایشان به عداوت سید برخاسته بودند و مخالفت و محاربت با وی در پیش گرفته بودند و می‌شنیدند که در جمله‌ی احوال، قریش با وی معاندند و شب و روز در بند خلل کار وی اند و در بند خبث و مکاید با وی اند. پس چون بشنیدند که سید مکه بگشود و قریش را مسخر و منقاد خود گردانید و عرب که در طرف حجاز مقام داشتند همه را در ربقه‌ی طاعت خود درآورد، جمله‌ی اصناف عرب را معلوم و محقق شد که ایشان را به ضرورت متابعت دین وی می‌باید کردن و مطاوعت امر و حکم وی و اگر به اختیار نروند که مسلمان شوند، به اضطرار ایشان را بپاید آمدن. آن‌گاه، از هر طرفی، گروهی روی در نهادند و از هر گوشه‌ای، قومی به مدینه می‌آمدند به خدمت سید و مسلمان می‌شدند.

و در سنه‌ی تسع بود که این گروه‌های عرب بسیار درآمدند و مسلمان می‌شدند. و از این جهت، آن سال را «سنت الوفود» خواندندی. و اول گروهی که به اسلام درآمدند از این گروه‌ها، گروه بنی تمیم بودند. و بنی تمیم قبیله‌ی بسیار بودند و به احتشام و مال، از دیگر عرب زیادت بودند.